

صد از آن خرقه نیز ارست صد با  
 در و نه تیره شد باشد که از غیب  
 مرده که چه نام بی نشاست  
 ثوابت باشد ای داری خرم  
 بی غیر نشاط عیش در کس  
 در بیخانه کیش تا به بنیم  
 اگر چه رسم خوبان نند خویش

نه حافظ را حضور در صلوات  
 نه دانشمند را علم الیقینی

شده چهار و گذشت موسم می  
 بگذران عمر بی می و ساقی  
 سوی من یار آمد و بگذشت  
 زیر این فقره صد هزار گذشت  
 دل بدینا مبدد که مردی  
 نندگانی چو یافتم از شرب  
 میتوان کرد فکر شاد و می  
 آهنگی که ز چرخ و گردش می  
 رفت بر باد عمر من ای می  
 همچو حشید و فیض و جسم و کی  
 زانکه دنیا است آتش باشی  
 و من الماء کل شیء می

یار باستان

یار باستان روز و شب حافظ  
 آنچه جانی که هست در رک دلی

صبح است و زانکه بچکد از ابره می  
 در بگرایی و منی افتاده ام بیار  
 خون پیاله روز که حاصلت خون  
 که صدمه خار بر آورد سر و پد  
 بجز که سر کوش من آرد چنگ و کوفت  
 ساقی بعیش کوش که غم در کین است  
 بر که صبح سازنده جام کینی  
 می تا خلاص بکنم از تاری و منی  
 در کار باوده باش که کاست گدنی  
 پیشانی خمار همان بر که بگفتی  
 خوش بگذران که در آن نیز جانی  
 مطرب نگاهار همین که میزنی

حافظ بی نیازی یزدان بیدری  
 تا بسنوی ز صورت غنی هو العفی

صبا تو کجاست آن زلف مشکبو دار  
 در کم که کوهر اسرار عشق و حسن در آ  
 بجز نه تو سرم مست گشت نوشتم  
 در آن شبای مطبوع بهر تو کف  
 دم از طایب خوبی چو آفتاب درون  
 نیاید کار بمانی که بوسی او داری  
 توان بست تو او دلش نکوداری  
 خم آر که ام خم هست ای که در بود  
 خرابه قدر که در قیاس تنه خود داری  
 ترا سر که طلا مان و در و داری